

داستان شعر و



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

شعر معاصر افغانستان / ۱۴۶

- سیدضیا قاسمی، احمدضیا رفعت، مصطفی صمدی، سمیه فروتن، معصومه احمدی، مزدا مهرگان، تمنا فروتن، محمد مهدی احمدی، مسیح غزنوی، مریم یعقوبی و مقصود حیدریان.

شعر معاصر ایران / ۱۵۹

- ناهید سلطانی، بهنام مهدی نژاد، رؤیا شاه حسین زاده، کیانوش سفری، عارف ساسانی، محمد صفری و وحید طلعت.

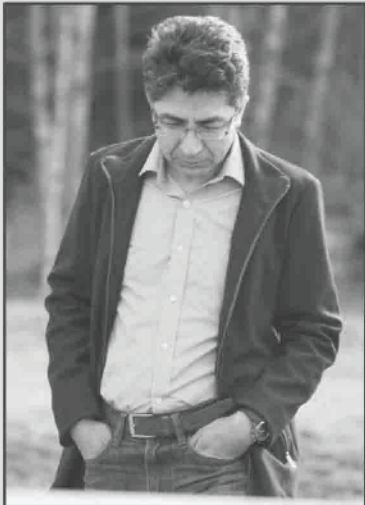
شعر ترجمه / ۱۶۶

- کنیث اسلسور/برگردان: نادر احمدی.

داستان

- دوباره می توان دوید / فاطمه خاوری / ۱۶۸.
- مثل لبخند پری چهر / غلامسخی کیانوش / ۱۷۲.
- دست سوم / عاطف کابلیان / ۱۷۶.

شعر معاصر افغانستان



سید ضیا قاسمی

غزل عهد

قسم به می که از او جان و هم جهان زنده است
قسم به نی که در او شور عاشقان زنده است
قسم به عشق که در اشتیاق جاذبه‌اش
تمام وسعت مشهود کهکشانش زنده است
قسم به چشم تو با آفتاب و بارانش
که پشت هر مژه‌اش روح آسمان زنده است
ز عشق، هر چه شود، دست بر نمی‌دارم
کز اوست این که زمین زنده و زمان زنده است
«نشان اهل خدا عاشقی است»، تا هستم.
به هر کجا بروم با من این نشان زنده است
به هر کجا بروم از توام، دچار توام
همیشه یار توام، تا جهان و جان زنده است

شعله

ای یار! ای زیباترین! هر جا که باشی دوستت دارم
عشقِ نهرانِ نازنین! هر جا که باشی دوستت دارم
ای از ازل همراه من، ای ذات معشوق اساطیری!
در آسمان یا در زمین هر جا که باشی دوستت دارم
آیین من عشق است، زیبایی است، ذکر حمد چشمانت
ای التقاط کفر و دین، هر جا که باشی دوستت دارم
در حکمت یونان، غم کنعان، هزار و یک شب بغداد
در صورت بت‌های چین، هر جا که باشی دوستت دارم
رؤیای در جادوی نقش و نغمه‌ها، در شعرها پنهان
ای وهم، ای شک، ای یقین! هر جا که باشی دوستت دارم
در جستجوی چشم تو آواره گرد دور دنیا
هر شهر، هر کشور، ببین! هر جا که باشی دوستت دارم

این روزها...

این روزها مدام چراغانی غم
از حال من می‌پرس که سرریز ماتمم
در من شکسته است همه شیشه‌های شهر*
زخمی که خون چکان به همه جای عالم
دورم چنان ز شادی کز یاد برده‌ام
مثل تمام اهل زمین من هم آدمم
هر روز در سرم خبر بمب می‌کفد
هی زخم تازه بر سر زخم است مرهم
من کابل، به آتش هر روزه مبتلا
گنجشک‌ها گریخته‌اند از جهنم
ای باد بی ملاحظه! آهسته‌تر بوز!
آرام‌تر! که غرقه به خون است پرچم

* «دل‌م شکسته‌تر از شیشه‌های شهر شمانست» / سهیل محمودی

* «نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار!» حافظ



احمد ضیاء رفعت

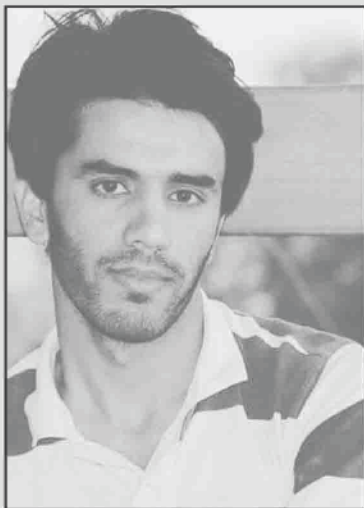
۱
 حالا که گشودی طرف ما در لبخند
 بگذار که تحریم شویم از درک قند
 از لبلبو و سیب و انارت خوشم آمد
 من مشتریِ دایمی ام، هر سه قلم چند؟
 میناتوریِ حسن ترا هر که ببیند
 داند که خدا هست چو بهزاد، هنرمند
 در باغ توام کاشت یکی جای درختی
 کس هیچ نرسید که کی شانند و که بر کند
 برنامه وصلی شده آماده اجرا
 تقدیر اگر باز به طرحم نزنند گند
 آشفتگی حال من آسان نتوان درک
 دیوانگی ام داشته با فلسفه پیوند
 گفتمی به دعا بلکه گره وا شود از کار
 کارم به تو بند است نه در پیش خداوند
 فرمان رهایی مرا کرده ای امضا
 مرغی که پرش ریخت، چه آزاد چه در بند

۳

تو قافیه، من وزن، غزل یاد تو باشد
 مفعول مفاعیل فعل یاد تو باشد
 من چشم به راه توام و وعده شیرینی
 از یاد لبت رفت عسل، یاد تو باشد
 تو پیش و به دنبال تو یک فصل شکوفه
 گفتمی که می آبی به حمل، یاد تو باشد
 نو آمده ای شهر، به دل کردی اقامت
 در موقع برگشت، هتل یاد تو باشد
 در خواب بغل کردی ام امشب، اگر صبح
 از یاد، بغل رفت، محل یاد تو باشد
 رانندگی آسان نبود در گذر عشق
 شیبی و فرازی کتل یاد تو باشد
 گویند که در گور گذارند به نوبت
 من از همگی پیشم، اجل یاد تو باشد

۲

مرا به خویش چه نسبت، کنار من که تو باشی
 نفس چه کاره بود بعد از این، به تن که تو باشی
 خلاف قاعده - با پوزش از خدا - به بسم الله
 چه احتیاج، سرآغاز هر سخن که تو باشی
 انار و آلو و لیمو و غیره میوه های تر
 خلاصه باغ اضافی ست، در چمن که تو باشی
 دکان عمده فروشان عطر، بسته خواهد شد
 رقیب رایحه یاس و نسترن که تو باشی
 خدا چقدر حسادت کند به موقف خیاط
 به فکر دوختن شال و پیرهن که تو باشی
 تن لطیف تو از یاد برد ترس مردن را
 به روح نیست ضرورت مرا، بدن که تو باشی
 صف جنازه ای از هر طرف کشیده خواهد شد
 برای عاشق خود طالب کفن که تو باشی



مصطفی صمدی

۱

هر چیز نهایی دارد
 هر چیز نهایی دارد
 نهایت قلک‌های پنج‌ده سالگی
 تفنگی ست
 که آب می‌خورد از خشاب
 نهایت جنگ حتی
 حماقتی ست در لباس کابل
 دینامیتی لای پای بودا
 و تفنگی ست بر پیشانی غزنی
 که سرش نمی‌شود
 با شقیقه بازی کند
 یا کودک
 هرگز به سبب
 در دست دختری
 فکر کرده‌ای آیا؟
 نارنجکی ست
 که آن هم نهایی دارد
 مثل همان قلک
 همان تفنگ.

۲

نه در شعرهای شاملو
 نه در گزیده‌های فروغ
 نه در نامه‌های عاشقانه نرودا
 در همین شهر
 کنار همین روزهای معمولی
 منتظرت بودم که بیایی
 و با پیراهن سفید
 گل سرخ بر روسری‌ات
 خانه را آذین ببندی
 تونیامدی
 شاملو، فروغ، نرودا
 و چند بَعْض دیگر
 به جان این خانه افتادند.

۳

تو
 می‌خواستم بگویم ماه
 تو پیدا شدی
 می‌خواستم بگویم دریا
 تو پیدا
 می‌خواستم بگویم وطن
 تو
 تو آمدی که ماه سیبی دهد
 مثل گونه‌ها
 به ساحل بریزد دریا
 از شوق
 و مصداق پیدا کند وطن
 در آغوش
 تو پیدا شدی
 که گم شوم
 بین این همه تو.

پاییز

طلوع صبح پاییز عاشقانه
صدای خش خش اوبی بهانه
به معنی رسیدن هارسیدن
و ماندن در کنارت جاودانه

سپاه خستگی را کن گریزان
نگاهت را به هر سویی برقصان
به مهمان وفا از تاکی الفت
شراب مست پاییزی بنوشان



سمیه فروتن

به دست دخترک‌های خزانی
کتاب عشق و شور و مهربانی
شهامت دارد این خواندن نوشتن
میان این همه مردروانی

اصول زندگی را برده از یاد
نشسته بی غم و بی درد و فریاد
میان زرق و برق خانه خود
ستون بی مرامی کرده بنیاد

بنیاد اندیشه

برای رقص باران‌های پاییز
نوشته نسخه با جان دلاویز
به فرماندار باران داده فرمان
که با احساس سرمستان درآمیز

به همراهان دروغش بسته پیمان
ندارد الفتی با هم نشینان
مرام تند و تیز داده‌هایش
نه سردارد در این سودا نه سامان



معصومه احمدی

روی دریا

رد پاهای تو در سطح دلم جا مانده است
کفش هایت دورتر از خانه ما مانده است
اتفاقی پیش می آید که بادت، می رود
اتفاقی که پس دروازه ام پا مانده است
فکر کن بعد از تو تاریکی حکم فرما شود
آفتاب زخم هایت روی دنیا مانده است
دره ها از خنده افتادند بالای زمین
آن چه می بینی دهان کوه ها و مانده است
مثل سابق فکر پیوستن به ساحل را بکن
سال ها شد کشتی ما روی دریا مانده است

ترفند

وقتی دو خال سرخ با ترفند بگذارم
باید به لب هایم کمی لبخند بگذارم
وقتی بیوسی گوشه لب های سرخم را
باید برایت بوسه ای از قند بگذارم
با تو هوای زندگی سر می زند این جا
هر شب برای اسم تو پسوند بگذارم
هر کس تماشا می کند، چشمان سبزت را
با هر نگاه تو کمی اسپند بگذارم
لبریز احساسم ز بودن های سبز تو
امشب تو را در خانه ام دلبنده بگذارم

رؤیا

بعد از تو این جا رنگ و رویایی نخواهد داشت
این کوچه ها این شهر زیبایی نخواهد داشت
تو می روی از چشم هایم مثل قایق ها
این چشم ها بعد از تو دریایی نخواهد داشت
در کوچه های خاطراتت پای من بند است
بی تو تن لرزان من پایی نخواهد داشت
من دل خوشم با خاطرات سبز پوش تو
غیر تو در احساس من جایی نخواهد داشت
بعد از تو این دنیای من ویرانه خواهد بود
این دختر آواره فردایی نخواهد داشت

باد می پیچد

روی دیوار دلم عکس تو جا افتاده است
داغ دوری تو در قلبم چرا افتاده است؟
باد می پیچد به اندامم که غمگینم کند
روی من از هر طرف سنگ هوا افتاده است
سعی کردم چشم هایت باز هم از من شود
سعی من از چشم های تو که تا افتاده است
روشنی آوار غمگینی ست روی چشم هام
از دل من معنی این روزها افتاده است
بعد تو در کوچه های بی کسی جا مانده ام
باغ سبز زندگی ام از بها افتاده است
در کنار بستر من، یاد هایت مانده اند
یاد اندام تو در من بی حیا افتاده است



مزدا مهرگان

چه پُختی زندگی؟ زهر است این آشی که من دیدم
و گفتار است انسان بر سر لاشی که من دیدم
به جای نان گندم ساده آدمیت را
به آتش... بی تفاوت... در همان داشی که من دیدم
دو دستش سرخ... چشمش را چه وحشت بار مشکی تر...
خدا را روی یک دیوار نقاشی که من دیدم
که می فهمید از شعر و شعور و عشق و آزادی
و ختا از شرف هم، مرد او باشی که من دیدم...
به چین دست هایش دیده ام مهر نبوت را
پیامبر بود، آری مرد کفاشی که من دیدم!

در شهر روی هر و جب دیوار
سمبول صلح (نقش کبوترها)
پوسیدن امید به آینده
از هر چه شک و هر چه که باورها...
مردن میان این همه تاریکی
سلول انفرادی خود بودن
تنها کلید مانده به جاگم شد
دیوار، قفل ها، تو و این درها
«الله» تا که روی لبش... ترکید
سرهای مانده بی تن و تن هایی
بی سر چهار سمت پراکنده
و بعد در پی تن شان سرها
گشتند، یافتند تن بی پا
گشتند یافتند تن بی دست
گشت آن یکی، نیافت تنش را یا
نشناخت بین سوخته پیکرها؟
بی اعتنا به گریه مادرها
بی اعتنا به مرگ برادرها
غرق نبوغ مصرفی فکری
با کورها جماعتی از کرها
در شهر روی هر و جب دیوار
سمبول صلح نقش کبوترها
اما گلوی ما و تبسمها
عادت نموده اند به خنجرها...
ایمان بیاورید به نابودی
بر انقراض مضحکه تان بر مرگ
من از زوال تان خبر آوردم
این ایده های پوچ و پلاسیده
در آخرش نتیجه نخواهد داد
مثل خدا تراشی آذرها





تمناتوانگر



۱
شاید که آخرین گره کور تو بودی
ای دخترک ساده که مجبور تو بودی
رقاصه خودباخته با ساز هوس‌ها
سکسفن و چنگ و نی و سنتور تو بودی
یک‌روز مسیحانفس آمد به هوایت
آن‌گاه که سر مستی انگور تو بودی
ای معنی لذت، فقط ای معنی لذت
آن بستر بدحالی ناجور تو بودی
«هرکس به تو از شوق فرستاد پیامی»
مأمور کسی دیگر و معذور تو بودی
لیلامی بازار پر از جنس پرستی
هر چند که دوشیزه مستور تو بودی
از کاه شدن حرف بزن کوه سترم
آن کوه پر از شوکت مغرور تو بودی؟

۲
چقدر کوچکم آه ای طناب آویزان!
مرا به مرگ خودم بی‌اجازه برگردان
نمی‌رسد به تو دستم و گرنه می‌دیدم
که تنگ حلقه و آغوش‌های بی‌پایان
چقدر سر بدوم؟ سرگران دنیایم!
به نام زندگی؛ اما به کام من زندان
چقدر سر بدوم ای جهان سرگردان
مرا به مرگ خودم بی‌بهبانه برگردان
به گور ساکت و سردی که عاشقش بودم
به آن حقیقت دنجی که گم شوم در آن



محمد مهدی احمدی

حالا چند خط آن طرف تر
 شمع های بیست و چند سالگی ات را فوت می کنی
 من چند خط این طرف تر
 از پشت شیشه تلفن همراه
 در آغوشت می کشم
 وزیر لب برایت شعر می خوانم
 ...

چند ساعت بعد
 همه چیز تمام می شود
 ظرف ها را توی سینک آب می کشی
 ظرف ها را توی کمد می گذاری
 و مورچه ها
 خورده های کیک را با خود می برند
 باید برگردی به تخت خوابت
 می دانم
 زندگی صبح زود بیدارت می کند

کنار دستانت نشسته ام
 یک دستت صبحانه درست کند
 تاسست دست دیگر

بند کفش امیر علی را گره بزند برساند مدرسه
 یاسمین را بیدار کند
 فکر کند به غذای ظهر
 به ملافه های گلدار
 گرد و خاک روی زمین
 لباس های روی بند... حالا
 با آغوش کودکی ام
 پشت پاشنه در نشسته ام
 تابستان رفته است
 و کلمه ای نمانده در لیوان
 و آسمانی که نباید سکوت کند

باید نگاهت می داشتم برای تابستان
 کنار سفره
 کنار استکان لبریز حرف
 درخت انجیر گوشه حیاط
 کنار خودم پیش مدیر مدرسه
 کنار غم ها، لبخندها
 نباید آن قدر زود می رفتی
 باید می ماندی مثل تابستان کودکی ام
 که بعد از گریه، در آغوشم بکشی
 ...

پاهایت را از مرز گذرانده ای
 دور شده ای
 پدر برایت آواز می خواند
 و مادر با لهجه محلی دوستت دارد
 و اشک هایش را
 در تاریک ترین گوشه خانه می ریزد
 و مدام می گوید، شماره ات را بگیریم
 بین ما و تو چند شماره راه است؟
 ...



مسیح غزنوی

یک کتاب چند صفحه؟
یک کوله چند کتاب
و یک شهر چند خانه
می تواند کول کند؟
تهران حالش اصلا خوب نیست.

۲

از خشک کامی کویر
هیاهوی جنگل
وحشت دره ها
عبور ریل های هرزه
تونل های فاحشه
تنوری ست دل
قطار
نهنگ تنها
زوزه هایش را پاسخی نیست
دیگر دور را نزدیک نمی کند
می کند سر در دل کوه
نعره می کشد
بیرون خروارها خاک را

قطار می رود
می رود
می رود
می رود
و می ایستد

۱

حال تهران

حال تهران خوب نیست
سرفه می کند هی
دود می خورد صورتم
کام می گیرد قاتل از مقتول
دود می شود در هوا
که ندارد این شهر

می لولد مارها زیر پوستش
جابه جامی کند

جان نیست

هل نده آقا!

هوایی که بیرون می دهی

می خورم

می خورد به هم

بالا می آورد ایستگاه

مگر یک رگ

چند مولکول خسته

حمل می کند؟

حال تهران خوب نیست

تلوتلو می خورد انقلاب و

نمی رسد به آزادی

می رسم به قندی

که شیرین نمی کند کامم

بیرون می زنم

شانه به سایه آسمان خراش

که دست می کشد

به خشتک ماه و پستان ستاره

آه...

کتاب بیچاره

با آلتی مردانه

مرزها پیموده

راه نیافته به کتاب خانه

به پشتت بسته ای فقط

مگر یک صفحه چند واژه؟



مریم یعقوبی

۱

دیوارها حافظه‌های خوبی دارند
 با دست‌های زنانه‌ای
 که همه چیز را به یاد می‌آورند
 که کدام رنگ
 با کدام بو
 و کدام کفش
 اولین خط‌ها را به روی‌شان کشیدند
 تارگ‌هایی را برای نبض‌شان
 درست کرده باشند
 بعدها چیزهای بیشتری کشیدند
 حتی حرف هم زدند
 مثل چشم‌هایت
 مثل لباس‌هایت
 و مثل موهایت
 که هر بار کوتاه‌تر می‌شد
 درست در بیست و چهار سالگی
 کنار دیواری که حافظه خوبی داشت
 در نیمه‌شب که بوی سیگار می‌داد
 سربازی با دست‌های زنانه
 همان‌طور که می‌جنگید
 می‌رقصید
 کفش‌هایی را پیدا کرد
 که نمی‌دانست
 آمده است
 یا رفته است

۲

چه فرقی می‌کند
 تنهایی در کدام گودال بیفتد
 و تکه‌های چه کسی
 با چه کسی بیرون برود
 اصلاً فرقی می‌کند ساعت چند باشد
 و یا زباله‌ها را چه کسی بیرون ببرد
 باید کاری کنم
 قبل از این که تنهایی بیاید
 و خودش را پهن کند
 روی بند
 روی مبل
 روی میز
 روی تخت
 و حتی روی چاقوی آشپزخانه
 تنهایی چیزی را به گردن نمی‌گیرد



صدیقه افضلی

۳

بعد یک ماه دوباره چقدر خوشبختم
«زندگی آب روانی ست» که شاید باشد
که تو می آیی و من پر هیجان خواهم گفت
بعد یک ماه همانی ست که باید باشد

زندگی گم شده در جنگل انبوه سرم
بین موهای تو پنهان شده است درد سرم
مردم چشم تو گفتند که عشق آسان نیست
مردم چشم تو کردند پر از درد سرم

بغلت می کنم و فاصله ها می میرند
بغلت امن ترین خانه این شهر عزیز
بوسه های عسلت طعم عجیبی دارند
کمکی قند به لیوان دو صبحانه بریز

که صدایت کنم و عشق فراتر برود
و مرا مرگ فراموش کند تا به ابد
زندگی مثل همین روز، همین ساعت خوب
زندگی غرق شود، مست شود، مست ابد

۱

آن دورترها روسری در باد می رقصید
با دست های بسته و، آزاد می رقصید
برگ چناری که همیشه زیر باران بود
بانی لبک با ناله و فریاد می رقصید
از دور از نزدیک از هر سو که می دیدی
دودی درون سینه معتاد می رقصید
فنجان ها با دود سیگاری کنار میز
چایی که یخ کرد از دهن افتاد می رقصید
باور نمی کردی همیشه تیغ مژگانش
بی رحم تر از چاقوی جلاد می رقصید
عاشق که می شد بی سر و بی دست و پا انگار
در جاده ها یک کور مادرزاد می رقصید
تاریک و روشن هاله ای پیدا و پنهان بود
کوهی که بر آن تیشه فرهاد می رقصید
زن بود و مردانی و صاحب اختیارانی
با سازهایی که خبر می داد می رقصید
روزی که مردی از کنارش ساده رد می شد
می گفت دنیا هر چه باد آباد می رقصید

۲

عشق آمد ولی قشنگ نشد، بچه آهویی که زرنگ نشد
مادرم خسته بود و می خندید، حرف هایش شبیه جنگ نشد
خواهرم با تمام رؤیایش، از اتوبان دوید تا دل دشت
آجوری پیش پله ها لغزید، آجر اما شبیه سنگ نشد
سنگ آمد نشست پهلویش، کودکی از میان کوچه گذشت
زن همسایه خاطراتش را، خواند اما کمی درنگ نشد
آن طرف تر خزید دستانش، زندگی را کنار زد خندید
بعد لبخند عاشقانه او، دل مردش شکست تنگ نشد
دلی از جنس سخره های درشت، زن ولی خاموشانه گریه نمود
قورت می داد و خنده خنده کنان، بغض، اما کسی زرنگ نشد
سرد که سرد سرد اما او، چادرش را کشید بالا، گفت
حرف دلدادگی اسارت نیست، حرف دلدادگی قشنگ نشد

عجب چشم سیه دارد خمار این دختر هندو
 که آتش می‌زند در هستی‌ام با جنبل و جادو
 به جانش پیرهن از جنس ابر گلنگار است و
 دو دستش سینی سیب و کنارش مانده یک چاقو
 پیاله از دم خورشید پر کرده است و جام از ماه
 خدا را هم اشارت می‌کند با گوشهٔ ابرو
 شرننگ چوری‌اش باغ قناری را به رقص آورد
 هوا لبریز گردیده است از ذکر هو الله هو
 جهان را از عراق و شام تا بلخ و سمرقندش
 به شور آورده اینک با تکان سینه و بازو
 تنش در باد فروردین میان کوچه سرگردان
 به صحرا برف می‌آرد، شمال از خرمن گیسو
 چو باران بر شیار عشق می‌پاشد، لب نازش
 چراغ عقل روشن می‌شود از بوی تنباکو
 ۱۳۹۷/۱۲/۱۷ - کابل

تمام آشنایان رو گرفته از من دیوانه مسکین
 گریزان است حتی از خودش این آهوی غمگین
 دو چشمم بر در مهر کسی شام و سحر مانده است
 که شاید جلوهٔ ابرو نماید از پس کلکین
 و من از هر چه آدم‌های این شهر است بیزارم
 نمی‌خواهم بینم چهرهٔ غوکان کفرآیین
 به پیش ناکسان زانو زدن، این شرط مردی نیست
 خدا یا توبده، آخر به دستم یک گل نسرین
 به قول دوستان این زمان هرگز وفایی نیست
 رفاقت می‌کند با تو و خنجر می‌زند از کین
 تبسم بر لبش دارد، نمک بر زخم می‌پاشد
 تعارف می‌کند چای و کمی قند و لب شیرین
 چنان رنگ و ریا گل داد در باغ جهان ما را
 که ابراهیم از آتش گرفت آن جام فروردین
 ۱۳۹۷/۱۲/۶ - کابل



محمود جعفری

دلم تلخ است و من از روزگار خود پیشیمانم
 خدا از روی بیکاری نموده خلق انسانم
 گلم را با غم غربت سرشت و در تنور انداخت
 سپس آتش زد آن را گفت: هان! اینست فرمانم:
 «کمی عشق و کمی غربت، کمی آتش، کمی باران
 سزای بندهٔ عاشق همینه، تا بسوزانم»
 کفن از ابر آورد و به جانم داد، بعدش هم
 میان گور تنگی ماند، هی پر کرد سیمانم
 هوا توفان گرفت و خاک را در آسمان پاشید
 و من اینک شبیه قطره اشکی در بیابانم
 به شاهین آسمان داد و به کفتر بال و پر بخشید
 کلافه سر ندارد یا که او... من سخت حیرانم
 اگر او رازق است و بنده‌اش را دوست می‌دارد
 چرا کرده مرا محتاج آب و لقمهٔ نانم
 ندارم غصهٔ گور و کفن در این جهان هرگز
 من از روز ازل یک کوچه‌گرد این خیابانم
 مرا بخت سیه دادی بگو آخر گناهم چیست؟
 تو می‌دانی که من از جد جد خود مسلمانم
 برایت خانه‌ای در قلب خود می‌سازم، اما تو
 جهانم را بگیر آزاد کن از بند زندانم
 ۱۳۹۸/۱/۲۳ - کابل

معرفی شاعران جوان

لامپ‌هایی که باد تندتند می‌نواختِ شان
چشم‌هایت سقف را پوشانده بود
صدایت را از پشت خشت‌های سوخته‌ای که لب‌هایت
داغ‌شان کرده بود، می‌شنیدم
صدایت؛ بید لرزان در پنجره‌خنک، که فردایش گریست
تو ستاره‌پنهانی که نورت را نوشیده بودی
دندان‌هایت تابان
جمجمه‌ات خورشیدی در قفس
گیسوانت را باد از دلم عبور داد که هنوز هم می‌سوزد
آن شب تنها حرف می‌زدی
من چندین ستاره‌دنباله‌دار را دیدم که از پنجره‌تان بیرون زدند
زغال تراش‌شده‌ای که چشم‌هایش را شب‌پره‌ای روشن کرد
دهانم را حساب می‌گرفتم
که سرانگشتانم
قلب مذاجم را تف می‌کردند

ساعت ۷:۳۵

خانه‌ات خاکستر شد
پاهای آخرین سوار، که نامه‌ات را به دست داشت
بر پهنه‌آن چکیدند
گلوی تو را بوی هیچ استخوانی نسوزاند
تو حکمرای آتش در سرزمین مادری‌ات
می‌دانستی ماه در تنوری تاریک می‌شود
می‌دانستی که جنگ قرن ۲۱ زاده‌گاوها نیست
شاخ‌هایت را بیهوده شکستی
سلاح تو گیسوانت
سلاح تو چشمانت بودند که تنهایت ساختند
تو چسپیده بودی به زمین
که زمان را به چنگ آوری
آه عزیزم!
در یک دقیقه کی می‌تواند شصت پرنده را در قفسی پنهان
کند؟

ساعت ۸:۰۰

همه‌گریستیم
آنگاه گفته بودی که رهایم کن
آنگاه گفته بودم که رهایت کردم



مقصود حیدریان

حیدریان، متولد ۱۳۶۳ در شهر کابل، دوران کودکی‌اش در پنجشیر گذشت. پس از شکست روس‌ها دوباره به کابل آمد. باز در دوران جنگ‌های داخلی به پنجشیر پناه برد و چند سال دیگر را در محاصره و جنگ سپری کرد. دوره‌مکتب را در پنجشیر تمام کرد، رشته ریاضی را در دانشگاه جوزجان خواند و اکنون در تربیت معلم پنجشیر ریاضی تدریس می‌کند. نخستین مجموعه شعر حیدریان «به حیوانات مان‌آهن داده بودیم» که از گاوها سیاست دوشیدیم نام دارد و در تابستان ۱۳۹۷ در کابل چاپ شده است.

ساعت ۷:۲۵

خورشید گیاهان را خورده بود
ماه را
هر چه از خاک بلندتر را
درخت‌ها زغال‌های زنده
کوچه‌های تراش‌شده
کوچه‌ای که زمین سوخته را بو می‌کشیدم
ستاره‌هایی را که هنوز هم می‌سوختند